

با امر رضا چه میتوان کرد
 رو شکر کن اینک همقطاران
 از شغل نکرده اند عزلت
 با این همه چون مشار دولت
 در کار کفالت معارف
 آیات سخا و رحیم و رأفت
 امروز که همچو حاتم طی
 از حکمت وی امید باشد
 یک نکته دیگرت بگویم
 هر چند سعی به نگردد

ز آغان بفان هزار خاموش
 بهر تو ندوختند با پوش
 و امروز بش نباشی از دوش
 شد عقده گنا از غصه مخروش
 زینده بود بدانش و هوش
 بر صفحه قلب اوست منقوش
 از دیک کرم گرفته سرپوش
 گز همچو ثوبی کند فراموش
 و آن نیز بگوش هوش بنیوش
 اوضاع ولیک در طلب کوش

۲۹ اردی بهشت هادی حائری ۱۳۰۴

(بختیار نامه)

سلم در زمان باستان و عهد رومی شعر و ادب در ایران شیوه
 افسانه نگاری و (رومان) نویسی و اخلاق حمیده را در ضمن افسانه
 های دلپسند بجامه آموختن معمول بوده و اگر کتب فارسی از دستبرد
 حوادث مصون مانده بود اکنون هزارها از اینگونه کتب افسانه منشوره
 با شیواترین زبان و بیان در دست داشتیم .

ولی افسوس که حوادث خونین مغول و انقلابات ایران و ایران کن
 و ملوک الطوائف طولانی که دامنه آن تا زمان ما امتداد دارد یکمرتبه
 آثار و کتب ادبی بشمار ، را از شعر و نثر در قبرستان حوادث
 مدفون ساخت و اکنون از هزار خرمن مثنوی بیش باقی نمانده است .
 مثنی نمونه خرمن است برای تحصیل و بدست آوردن مثنی
 سالها بنده نگارنده در کوشش و کنکاش بودم تا اینکه چند روز قبل
 کتاب (بختیار نامه) منظمه مسکو بتوسط یکی از مستشرقین محترم
 روسی مرا بدست افتاد

بختیار نامه چنانکه سبک عباراتش گواهیست از کتب و تالیفات قبل از دوره صفویه است و ثابت میکند که فن افسانه نگاری و رومان نویسی با بهترین طرز و اسلوب در زمان باستان در ایران وجود داشته، بختیار نامه - در سیاست و اخلاق درس‌های مهم سلاطین و بزرگان داده و میدهد و اندرزهای اخلاقی بخواننده می‌آموزد و از ردایل اخلاق انسانرا نهی میکند .

بختیار نامه . از بس شیرین و دل‌فریب است هر کس صفحه اول را شروع بخواندن کرد دست نمیکشد تا صفحه آخر را هم مطالعه کند . بختیار نامه . از حیث شادی و غم و سرور و ماتم در طی بیانات ماهرانه و نگارش استادانه اثرات مہیجی در خواننده ایجاد میکند . بختیار نامه . بالاخره یادگار نفس و نشانه بزرگی است در افسانه نگاری و اینکه پدران ما در این فن ادبی هم مثل سایر فنون بر همه عالم مقدم بوده اند .

از مؤلف این کتاب و تاریخ تالیف آن چیزی تاکنون بدست نیاورده‌ام و مستشرق محترم روسی معلم مدرسه السنه شرقیه مسکو که این کتاب را بطبع رسانیده نیز اطلاعی از مؤلف و تاریخ تالیف نداشته است .

این نسخه چاپ مسکو که بدست ما رسیده غلط‌های بسیار دارد اگر چه بعضی از اغلاط را که یقین کردیم صحیح آن چیست . تصحیح برداختیم ولی چون تصحیح نثر از شعر مشکل تر است و کمتر میتوان حقیقت و اصل ترکیب پی برد و نسخه دیگر هم در دست نبود باز غلط بسیار بجای مانده است .

امید داریم فضلا و دانشمندان دوز و تردید خارج و داخل ایران هر گاه اطلاعی از مؤلف و تاریخ تالیف این کتاب دارند یا نسخه از آن موجود دارند

شرح حال مؤلف را برای طبع و نسخه را پس از استنساخ برای تصحیح باداره ارمغان ارسال دارند .
کتاب بختیارنامه در دوره سال هفتم ارمغان بتدریج تمام و کمال طبع خواهد شد و اینک قسمت اول آنست .

داستان اول : قصهٔ بختیار

آورده اند که ملکی بود در ملك عجم خدولوند تاج و تخت و علم . نام او . آزاد بخت بود و ده وزیر داشت و يك سپه سالار و او را دختری بود صاحب جمال و هر روز با او تا نرد مصاحبت تباختی با دیگری نپرداختی : اتفاقاً روزی بمطالعه ولایت خود رفت تا از احوال ضعیفان اطلاع یابد . وقتی در آن نواحی بسر میبرد تمنای دختر گریبان دلش بگرفت و متمدیرا فرستاد تا دختر را بنزد او آوردند که چند روز با جمال دختر بسربرد . چون قاصد بشهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود . خدام را فرمود تا اسباب رفتن را مهیا ساختند و عماری بدر سرای آورده دختر را در عماری نشانند . بترتیب تمام از شهر بیرون آمدند و روی براه نهادند : قضارا پادشاه باخدم و حشم بیرون آمده بود و شکار طیوران میکرد : با شه شاهین در اطراف بیشه پراکنده ناگاه چشم شاه بر عماری افتاد : عمارتی دید آراسته بجامه های مرصع و ملمع چنانکه منجوق بیوق سخن میگفت : پادشاه غلامیرا فرستاد تا معلوم کند این عماری پادشاهانه درین زمانه از کیست : جواب آوردند که عماری دختر سپهسالار است که بحکم و اشارت پدرش بنزد او میبریم : غلام باز آمد خبر بشاه داد شاه بسوی عماری رفت تا سپهسالار را پیغامی فرستد . چون بکنار راه رسید خدام زود فرود آمدند و تعظیم نمودند . شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد ناگاه بادی

برآمد و گوشه عماری را درید و انداخت چشم شاه بر عارض دختر افتاد دلش شکار شده صیدی می طلید صید دختر شد . فرد . تیری از آن غمزه دلدوز جست . برجگرش آمدو تا پریشست : عنان مرکب از دستش افتاده . از فرط عشق بخادم گفت تدبیر چیست : ؟ که دل در برم نماند و عشق در سرم افتاد جمال دختر دلبر را صید کرد . اکنون صواب آن به که شخصیرا نزد سپهسالار فرستم و او را بگویم که شاه دخترت را میخواهد . راضی میشوی یا نه ؟ خادم عرض کرد برای پادشاه عین مصلحت است اگر این سعادت را در خواب به بیند از شادی در پوست ننگجد : اما هرکاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست . اگر این دختر را بشهر برند مردم و نظارگیان گمان کنند که مگر شاه بقر میبرد : و دشمنان را مجال قیل و قال شود . مصلحت در آنستکه دستوری دهی تا دختر را نزد پدر بریم و اینمعی را بسمعش رساتیم . تا سپهسالار از این تشریف منتهی دارد و لایق اساس و درخور طاعت خود دختر را با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد : چون خادم سخن را تمام کرد شهرا بد آمد هی نزد که ترا چه زهره که مرا پند دهی یا در پیش من حرف زنی میخواست سیاست فرماید . نیزاندهشید که مبادا دل دختر رنجیده خادم را براند و عنان مرکب عماریرا گرفته و راه شهر را برداشتند . در وقتی که طنابهای شعاع خورشید را از مفاصل آفاق برکنند . و جلباب سیاه را بر فرق مشرق و مغرب افکنند . شهر در آمدند : روز دیگر قضاترا بحضور طلبیده از دختر رسایت خواسته بر وفق شرع عقد بستند چون عقد منعقد گردید جمله دبیران ولایت نامه های تهنیت بسپهسالار نوشتند : سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخت . اگر چه پادشاه قدم بر جاده شرع نهاده بود . اما خادم رفته و فتنه انگیزخته و ماجری را بسمع سپهسالار رسانیده بود : دل پدر از جانب دختر مالمال خون گرفته : اما برای مصلحت شکر نامه نوشت با انواع

عادگامی و اضاف تهنیت و نیکنامی . ~~حکمه~~ این چه سعادت است مساعت
 نموده و این چه مکرمت که مناسب حال ما شده است . شکر این
 تشریف بکدام زبان خواهم گفت اکنون که این تاج بر سر من نهاده
 هر چند بخدمت دیر رسم . عذر خواهم و قصیرها که نمودم توفیر
 بجای آورم : **ظاهراً** این کلمات را نوعیت و عدوت نهدت اما پادشاه
 مستغرق لذات حضور وصال دختر سپهسالار بود . شب و روز در فکر
 خیال او : **چون** از این سخن ماهی برآمد سپهسالار بزرگان و اعیان
 را خوانده گفت مرا بشما سریست و شمارا از آن راز نهنقن موجب
 حصول مدعا است . مهر این حق را پیش کریمان گشادن نباید پاید
 که سر من ابراز نکنید بر جان من و بر جان خودتان زینهار بخورید :
 جمله امرای دولت . سپهسالار را خدمت کرده و گفتند همیشه در میان
 ما مقدم بوده‌ای و بر سروری تو افتخار نموده‌ایم و بر مهوری تو استظهار
 کرده این دولت از رأی رفیع تست : سپهسالار گفت همه دانسته و
 آگاه باشید که من تا حال چه سبها کرده و این دولت را خالی از فتنه
 ساخته و اقامت یافته : تا چنین حقوق خدمت را در نزد او این قدر آبرو
 نداده که فرزندانم از راه برده و دامن مردی بلوث ناجوانمردی زده :
 سپهسالار این سخن بگفت و از غیرت مردی آب از دیده میراند .
 جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود ما هم این غصه میخوریم . اکنون
 وقت آن آمد که ملک را بر اندازیم . سپهسالار در گنج را گشوده
 زر بلشگر داد و سیاه بسیار جمع گشته قصد شاه نموده چپ و راست
 او را فرو گرفتند . پادشاه از این مشکل متحیر شده و روی بدختر
 آورده گفت این فتنه پدیدار شده از آتش عشق تست . تدبیر باید
 کرد . نه این شهر امید روزی ونه این جنگرا نوید صلحی . فرد
 باران دو صدساله فرو نشاند . آن گرد یلارا ~~حکمه~~ تو انگیزه .
 خلا تدبیر در آنست که از این ولایت بحمایت شاه کرمان شویم که او از کرمان
 جهانت . در جمله . در سرای پادشاه در می بود نهائی در زمین .

عام فرمود تا دو اسب زین کردند . سلاح پوشیده و قوری مال برداشته و سوار شده از آن در نهانی در رفته و روی در بیان سر گردانی نهادند : قاضا زن شاه جامه بود و مدت نه ماه پسر آمده چون چند روز بر آمدند بر لب چاهی رسیدند که آب او تلختر از زهر بود و در نواحی چاه گیاه تلخ نیز بود

عروس شاهرا در لب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا در ایشان اثر نمود از تشنگی دهان آنها خشک شده چنانچه از خودمان نومید شدند . دختر گفت ای دوست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری جان سلامت ببر : پادشاه گفت ای جان عزیز مملکتها ز دست توان داد و سحبت رانده : در آن معاملات بودند که زن پسر در آورد چون خورشید انور که دشت از روی چون آفتابش روشن شد مادر فرزندی را در کنار گرفت و دمی عور داد شاه گفت بداینگه دل در این حال بفرزند تو ان داد . مصلحت آن به صکه او را درین لب چاه بر خدا بسیریم و فضل او بی نهایتست که این کودک را ضایع نکنند شاهرا قبای زرهت بود بیرون آورده فرزندی را در آن پیچیده و ده دانه مروارید از بازوی خود گهاده در بازوی پسر بست و در فراق فرزند رو برام نهادند

پس از ده روز به نزدیک کرمان رسیدند . شاه کرمان خیر شده فرمود همه خدم و حشم با استقبال وی رفتند و شاه آزادبخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه بنا راستند شاه کرمان پسر را فرستاد با دو حاجب تا آزادبخت را بزم آورند و مطربان بسماع مشغول شدند و شرابهایی لطیف گردان شد : چون نوبت شراب آزادبخت رسید آب در چشم آورد : عام کرمان گفت دل از این بزم خوشیدار که این جای نشاط است : آزادبخت گفت ای شاه کرمان چگونه حل خوشدارم که از خانمان بر کنده شده ام . ملک و خزینه در دست چهستان مانده شاه کرمان گفت چه حاصل از ملک : آزادبخت زبان

بگشود و فصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد. دل شاه کرمان بر او سوخت چون از بزم فارغ گشتند. شاه کرمان فرمود تا لشکر آراسته بدر شهر رسید سپهسالار هزیمت کرده و جمله رعیت شاهرا خدمت کردند و بجان امان خواستند

شاه آزادبخت بچهار بالش ملک خویشتن بر آمد عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غرایب و بدایع و نفایس و تحفات بر شاه کرمان فرستاد بعد از آن در ملک خود میگذرانید. و اندیشه نداشت مگر غصه آن فرزند که بر لب چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد اما نمیدانستند که ایزد عز اسمه بکرم عمیم خود مشفق را بحفظ او فرستد و او را ننگه میدارد. مجمل چنانستکه در آن بیابان قومی بودند از دزدان که کاروان میزدند و مهتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخ سوار: اتفاقا در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال فرخ سوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برداشت گفت بدین جمال جز شاهزاده نیست و چون مرورید را دید یقین کرد که شاهزاده است. فرخ سوار او را بهر زندی قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بوطن خود برد بدایه مهربانش سپرد چندانکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود را بیانصد مرد میزدی فرخ سوار او را چنان دوست میداشت که يك دقیقه بی او نبود و او را با خود بدزدی و کاروان زنی بردی خدا داد را از آن امر شنیع بد آمدی و دلش بر اهل قافله سوختی چندانکه پدر را گفت شما براه زدن میروید. اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند و ماها را نبرد بهتر شود: فرخ گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن نمیتوانم دید. اگر تو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده ای در گوشه ای ایستی تا مرا از دیدار تو قوتی بود. القصه. خدا داد کاروان نمیزد و اگر اسیری میشد آزاد میکرد. روزی

دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند با هم در آویختند
 فرخ سوار مجروح شد. تردید بود گرفتار گردد خداداد را بیش طاقت
 نمائند نعره بزد و سی هزار مرد جنگی را هلاک نمود. قضا را مرکب
 خداداد پایش بسورایخ موشی رفت خداداد افتاد او را گرفتند و فرخ
 سوار نیز گرفتار شد. جمله را بندگردند و بشهر آوردند و بدر سرای
 آزادبخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چشم آزادبخت بر خداداد
 افتاد مهربی در دل او پیدا شد و در روی خدا داد مینگریست و با خود
 میگفت که اگر پسر من میماند اکنون باین درجه رسیده بود هر چند
 شاه جهدمیکرد که چشم از او بردارد نتوانستی: او را بیشتر خوانده گفت
 ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت بدین روی و جمال که خدا
 بقو داده است دزدی میکنی و مال خزانه میخوری خدا داد گریست
 و گفت خدای دانا است که مرا در این کار رضائی نبوده و لقمه نانی
 بی غصه نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت ترا بجان امان
 دادم: اما در خدمت من باش. خداداد زمین ادب بوسه داد و
 حلقه بندگی در گوش نمود دعا و ثنای شاه را کرد و شاه فرمود تا
 دستهای خدا داد را باز نمودند. مهابه و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار
 نهادم بعد از این کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاریرا بدو
 داد و او امیر آخور شد. شاه فرمود که آن دزدان را عهد دادند
 دیگر دزدی نکنند و در این ولایت نمانند: القصة. بختیار شب و
 روز در خدمت شاه میبود و شاهرا هر روز مهر بر او زیادتر میشد.
 بختیار طویله اسبانرا نگه میداشت در اندک مدت اسبان چاق و فربه
 شدند روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید. دانست که از اهتمام
 امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین خدمت خازنی را شاید.
 نه آخور سالاریرا. فرمود که باین بیا چون بسرای رسید کلیدهای
 خزانه را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دار تو خواهی شد. بختیار
 دعا و ثنای شاه را کرد و خدمت بجای آورد شاهرا گفتار او خوش آمد

و او بخزینه داری مشغول شد و آنرا بطریق امانت و دیانت ضبط میکرد هر روز در حضور شاه مقرئتر میشد تا بعدی که رای و تدبیر با وی میکرد و هر روز که نمی آمد کسی را در عقب او میفرستاد . مجملای اختیار مقرب الحضرة شد و این شاه ده نفر وزیر داشت بر وی عهد بردند و کینه با وی نمودند . با یکدیگر اندیشیدند که باید طلبی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بندازیم از قضا روزی اختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتی شد . در بانان درها بستند و بمقام خود رفتند اختیار از روی جرم در را گشود تا در خانه خود آید و از غایت مستی فهمید که کجا میرود . اندکی رفت درهای بسیار دید ندانست از کجا باید رفت در سرائی و درها انداخته و شمعی افروخته دید . تختی از عاج و جامه حریر و دیبای انداخته جای خواب پادشاه بود . از غایت مستی بر سر تخت برآمده شمیر در پیش نهاد و خوابید . پادشاه آمد که در جای خود بخوابد اختیار را دیده : هی بروی زده که ای بدبخت در اینجا چه میکنی . ؟ اختیار از جای بر جست و بر سینه پادشاه زد و از تخت افتاد و باز خواب رفت . شاه غلام را خواند اختیار را بر بستند و خود شمیر کشید بنزد ملکه رفت و گفت راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که او بی رهنمون نتواند آمدن . ملکه متحیر شد و گفت ای شاه جهان کرا طاقیت این خطاب هست و کرا زهره این سؤال که پادشاه میفرماید . مرا پیش و کم گناهی نیست . اگر من بچاره را کشی هر آنکه نادم خواهی شد شاه فرمود ملکه را نیز بستند و پادشاه شب قرار نداشت تا صبح گردید : بدیوان برآمد وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای آوردند اما شاه سخن نمیگفت و اثر غیرت در روی او پیدا بود ، وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود . بزانو درآید پس از ثنای شاه گفت اگر اختیار هزار جان داشته باشد یکی را سلامت بخواهد برد . بعد از آن شاه را گفت کسیکه مدت عمر در میان بزرگ

و دردی کرده و خون ناحق ریخته چه لایق خدمت شاه میشود میدانستم
 که بدبختی او نبیند . اما نمی آرزیم پادشاه را معلوم کرد . الحمد لله
 باید او را پادشاهی تمام بکشند که همه جهانیا را عبرت گردد شاه فرمود
 بختیار را آوردند گفت بدبخت من ترا بجان امان دادم و مقرب الحضرة
 نمودم تو بر من حیانت اندیشیده ای و قصد خرمسرای من کنی و با
 شمشیر بجای خواب من آئی : بختیار آب از دیده روان نمود و گفت
 مرا از این خبر نیست اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا
 کسی قصد من نکند و از غایت سستی یا از بدبختی بدینجا رسیده
 باشم من پیش از این خبر ندارم وزیر گفت اگر شاه دستوری دهد در
 حرم روم و از ملکه این سؤال کن . شاه اذن داد وزیر محرم درآمد
 و در نزد ملکه نشست گفت ای جان پدر این چه سخن است در حق
 تو مینوم ملکه گفت نمیدانم . وزیر گفت اگر گواهی دهند من این
 سخن بر تو روا نمیدارم : اما دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد
 که دل شاه از تو خشنود شود و این تهمت از تو بر خیزد . ملکه
 گفت من هیچ تدبیر نمیدانم ، وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب
 شود مصلحتی که من گویم چنان کنی : اکنون چون شاه تو را طلب
 کند . بگو این دزد تبه را آوردی و مقرب الحضرة نمودی و او را
 گستاخ کردی . بگورات مرا اینعام فرستاده که باید بامن سرور آوری اگر چنین
 نکنی نیایم تو را امر و گویم تو سر شاهرا بیدار کنم و این مملکت را بر خود راست
 کنم تا نه بینم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت چون تو چنین
 گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت بر خیزد ملکه گفت
 من چون این افترا در گردن خود نهم . وزیر گفت او خون ناحق
 بسیار ریخته و خون او مباح است هر گناهی که در محشر ترا باشد
 من میبایم . الله . ملکه قبول کرد و وزیر لیرون آمد با روی تند :
 شاه گفت چه شنیدی ؟ گفت آنچه من شنیدم طاعت گفتی بدویم پادشاه
 ملکه را بخواند و خلوت کرد و آن خطیقت بحال پرسید . آنچه وزیر مظلوم

کرده بود تمامیرا پشاه گفت شاه ملکه را عذر پسندید و گفت راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه را مقرب الحضر نمودم تا امروز این خیانت کرد . پس فرمود بختیار را برده مقید نمودند بزندان بردند . و گفت چون اجل در آید او را بسزای خود میرسانم که دیگران را عبرت گردد . بختیار را بردند . وزیر هم برگشت و گفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود (ناتمام)

رو کفلر

چگونه رو کفلر شروع بکار کرده است ؟

یکی از مجلات انگلیسی مقاله مفصلی مبنی بر شرح حال رو کفلر (دولت مند معروف) و کیفیت نشو و ارتقاء او نوشته : که خلاصه و اجمالش اینست

رو کفلر : سیال هزار و هشتصد و سی و نه مسیحی (مطابق هزار و دوست و پنجاه و پنج هجری) در خانه محقری که پدرش ساخته بود متولد شد

در ابتدای زندگانی دفتری همراه داشت که مداخل و مخارج و پاره ای از حوادث یومیه خود را یاد داشت میکرد

در يك جای آن چنین نوشته است (در سن هفت یا هشت سالگی که در کارهای مادرم کمک میکردم . يك دسته از مرغهای هندی را بمن واگذاره که جمع آوری نمایم . آنها را از قشدة اللین^(۱) غذا داده در صورتیکه تمام مخارج از جیب خودم بود : بالاخره پس از توجهات مخصوصه مرغان بزرگ و هربه شده مادرم آنها را بقیمت خیلی خوبی فروخت) رو کفلر در سن هفده سالگی مدرسه را ترک گفته . بمدرسه

(۱) در اقرب الموارد مینویسد قشدة اللین بکسر الف گیاه است پر شیر مطوم میشود در آمریکا برای فریه شدن مرغان از این گیاه بکار میبرند این گیاه را در خراسان اغلب حسن مستک میگویند